محل فروش کتابخانه در صحن

کتاب
داستان سنگتراش
وقصه سلطان محمود وحکایت
مهمانی کردن شبان وحکایت
مرد پیر گبر وموسی وقصه شیرین
عبارت مرد کرد وداستان
خواجه سهم الدین

شوال
۱۳۴۴

قیمت جلدی ده شاهی

در بیان مهمانی کردن شبان خدا را

سنگتراشی بود اندر کوه طور | سنگ تراشیدی و گفتی با غرور

تو کجائی در میان آسمان | چند باشی پیش چشمم نهان

خوب باشد گر بیائی در زمین | در بر ما یا اله العالمین

خانهٔ سنگی تراشم بهر تو | چاکر درگاه باشم بهر تو

خوش تفرجها است اندر کوهسار | از غوانی لالهای مرغزار

گر تو خواهی گشت صحرا آئی | با من آئی و تماشائی کنی

دزد یاغی نیست اینجا زمان | تو بیا با ما مترس از کافران

گر شغال و خوک آید یا پلنگ | بشکنم پهلوی ایشان را بسنگ

گرگ آید سنگ اندازم بزخم | شیر آید تیشه بر گردن زنم

روز از رویت چراغم کس | شب ببرد خانه گر خفتم چو

این عجب خانه را بنیاد کرد | از تضرع ناله و فریاد کرد

من ترا اول بشویم دست و پا — آب باید را خورم چون کیمیا

خوان بیارم در بر تو آن زمان — خود شوم بر در که تو پاسبان

کاسه سنگی تراشید از هنر — تخت شاهی بر نهادی از حجر

اشک بیبارد اندر کوهسار — همچو بارانی که بارد در بهار

سرد باشد بهر تو آتش کنم — گرم باشد هر زمان بادت زنم

آب خواهی کوزه بر دستت دهم — نان خواهی غره بر پشت نهم

پیش چوپانان روم از بهر شیر — آورم بسیار روغن با پنیر

آب سرد و کوزه با نان خورش — زندگی میکن به نیکو پرورش

دنبه خواهی از برایت آورم — قلیه خواهی از برایت میدهم

بالشی آرم ز بهر تکیه ات — چینک خواهی همه پیش آمدت

گر تو میخواهی از این صبحجال — همچنان آرم نمدت بهر شوال

چون تو خیزی کفشکی را اکنم — گرد تو آیم نگهبانی کنم

گوسفندی هم بقربان سازمش — بهر تو در حال بیابان زباش

میکنم بهر تو قربان ای خدا — بعد از آن دیدار خود بر من نما

این یکی گفت و شنفت در کوه بلند | مرد چوپانان ز بهر گوسفند

گوسفندی را به تعجیل او خرید | ریسمان در شاخ او کرد و کشید

با دل خود گفت خوش باشد که من | چون روم در خانقاه خویشتن

آمده باشد خدا در خانه‌ام | تا شود خرم دل دیوانه‌ام

خفته باشد بر فراز تخت خویش | خرم و آسوده دل با بخت خویش

او بود آسوده و من بی‌خبر | گوسفند آنجا رسانم زودتر

گفت با خود آن ضعیف ناتوان | آمده باشد خدا از آسمان

خفته باشد در درون خانه‌ام | تا شود خرم دل دیوانه‌ام

یکزمان سیری کنم من در رهش | گوسفندی را که هی سازم کباب

یک کاجی کرده‌ام آنجا نهان | ورندانم من بیارم در زمان

تا خورد آن نان گندم بلکه آب | کوزه بر دستش دهم پر کن ز آب

آب خواهد آب سرد نازنین | کوزه بر دستش دهم یا بر زمین

آن چنان میگفت او با عشق خویش | گوسفندک میکشید از راه دگر

پیش موسی رفت شخصی زان نشان | این سخنها کرد بر موسی بیان

زبان لغو و خطای میکند — اینچنین قال و مقالی میکند

قضا موسی بکوه طور شدا — داخل آن معدن پر نور شد

رفت موسی اندر آن خانه نشست — کاسه ها کوزه ها همه بشکست

منکر آتش آمد بیاورد گوسفند — چون سرازیر گشت از کوه بلند

کاسه ها شکسته دید و کوزه ها — کرد زاری بیحد و بی انتها

گفت یا موسی ترا گردم بحل — گشت ورد من نبرد تو بحل

گفت یا موسی خداوند کریم — میکنم عفو آن گناهان عظیم

رفت موسی پیش آن خدا — گفت ما را العفو کن بهر خدا

چونکه موسی آید با او درد دل — کرد موسی عفو از صدق آن گدا

غافل ایدل از حق خود مباش — راه را می نکو و بیر مباش

که ببخشد مرترا از صدق دل — میکند عفو گناهان اجل

حکایت سلطان سنجر

ناگهان روزی بتقدیر خدا — کار ساز صانع ارض و سما

میگشت موسی کنار دجله — دید در صحرا افتاده کله

کله پوسیده از هم جدا ‌ ‌ گوشت و پوست و مغز او گشته فنا

عقد و عقدها از هم بگسیخته ‌ ‌ مغز او با خاک و گل آمیخته

مسکن زنبورهای خوردبان ‌ ‌ آنچه بد اسفید گشته استخوان

کار چشمش پر از خاک سیاه ‌ ‌ برده گوشش مار و موران کرده جا

کرد عیسی سوی آن کله نگاه ‌ ‌ در تعجب ماند گفتا یا اله

برگشا بر من تو این احوال را ‌ ‌ حق بگفت عیسی اطلب ما راز



تا بدانم حال این سرگشته چیست ‌ ‌ این که بوده او در احوال چیست

جبرئیل آمد بفرمان خدا ‌ ‌ گفت یا عیسی چه میخواهی از اله

گفت میخواهم از این پوسیده سر ‌ ‌ باز گوید حال خود را سر بسر

گفت یا عیسی بخواه از وی سخن ‌ ‌ تا بگوید حال و احوال خودش

رفت عیسی سوی آن کله فراز ‌‌ ‌ گفت ای کله بحق بی‌نیاز

حال و احوال خود ترا باز گو ‌ ‌ ‌ بدعمل بودی تو یا مرد نکو

جنتی بودی تو یا خود دوزخی ‌ ‌ ‌ بخل ورزیدی تو یا بودی سخی

کله آمد پیش عیسی در سخن ‌ ‌ ‌ گفت یا عیسی منم مرد کهن

پادشه بودم بملک مصر و شام ‌ ‌ ‌ رفته بود از شرق تا غرب نام

هفت کشور بود در فرمان من ‌ ‌ ‌ مشتری میتافت در ایوان من

صد هزارم صاحب درگاه بود ‌ ‌ ‌ صد هزارم بنده چون ماه بود

صد هزارم بنده زنگی بنام ‌ ‌ ‌ صد هزارم بنده رومی غلام

صد هزارم بود مرد پهلوان ‌ ‌ ‌ یک بیک کنیزه بودم در جهان

صد هزارم اشتران باده بود ‌ ‌ ‌ هر یکی در زیر بار استاده بود

مطبخم در کار بودی صبح و شام ‌ ‌ ‌ صد هزارم مطبخ بودی غلام

جمله مسکینان و درویشان تمام ‌ ‌ ‌ از طعام مطبخم بردند بهر

چهار صد گنج نهانی داشتم ‌ ‌ ‌ از سفید و زرد و گوهر داشتم

صد هزاران مرد کان کار بود ‌ ‌ ‌ صد هزارم کبر اندر نام بود

پانصد سگ بود و قصابان … اشتری و صد چرخ صیدبان

چهارصد زن بود و در فرمان من … هر یکی در عهد و در پیمان من

هفتصد سال است تا من بوده‌ام … همچنین بند هر مرگ آغشته‌ام

نام بوده است سلطان جمجمه … من شه شاهان بودم همه عالم ز

همچنان شاهی بکردم در جهان … یا نبی الله چه گویم شرح آن

گفت عیسی جان بجانان داده … آب زهر مرگ چون بنهاده

حالت سختی جان کندن بگو … هم درآمد جان بهر رفتن بگو

گفت روزی من بصید بر بودم … بازگشتم من بقصر خود روان

چتر شاهی بسرم افراشته … طوق اطلس کرده‌ام آراسته

چون رسیدم بسر برج خود … لرزه بگرفت سر تا پای خود

جان من در آتش تاب اوفتاد … هفت اندامم بغرقاب اوفتاد

از حکیمان و طبیبان جهان … جملگی حاضر شدند اندر زمان

چون برآمد هفت روزی آن زمان … صورتی پیدا شد از آسمان

صورتی منکر ولیکن چهار پرد … چهار دست او هر دو در کتاب

نوبت اول زبانمرا گرفت — دست برد و ریشه جانم گرفت

میکشید از جای جانم چنان — یا نبی الله چه گویم شرح آن

پس بصد سوز و بصد جور و جفا — جانم از تن رفت با رنج و عنا

عیسی مریم بگفت ای جمجمه — باز گو احوال گورت را همه

گفت چون بر مرکب چوبین سوار — سوی گورستان کشیدندم آن زمان

عالمی اندر پیم از بیکنان — تا بمنزلگاه جمله مردگان

اندر آن خاک لحد بنداختند — بر سر گورم عمارت ساختند

دو فرشته بود گویا در کمین — هر یکی با یک عمود آتشین

قالبم را از لحد برداشتند — وانگهی از من حکایت خواستند

حیرتم اندر لحد چون یافتند — یک بیک از من حکایت خواستند

گفت ربت را تو اول باز گو — انگهی پیغمبر خود را بگو

نه خدا دانستم نه دین داشتم — نه ره پیغمبر خدا داشتم

زد عمودی بر سر من آنچنان — گشت [illegible] آتش [illegible] استخوان

کرد [illegible] تو صنع کار — تو ندیدی [illegible]

آسمانرا بی‌ستون افراشته / لوح و کرسی را براو بگماشته
این بگفت و دعوی همتا کند / بقعر دوزخ افکند بیکرم
درمیان آتش افکند او مرا / یا نبی الله چه گویم من ترا
صدهزارم مار و عقرب میگزند / صدهزارم شیر غران میدرند
نهصد و پنجاه سالست اینچنین / گشته ام با خاک و با گل همقرین
پس عنایت کن که آخر بر سرم / هرچه تو پیغمبر آمد بر سرم
سر برهنه عیسی آمد در زمان / گفت ای پروردگار انس و جان
هیچ مؤمن را بقهر خود مسوز / مرده مؤمن را بلطف خود ببخش
آفرید خلقرا از روح پاک / پس ذلیل افکنده بر روی خاک
عیسی مریم بشد از خویش باز / چون بخود آمد بکعبت ایستاد
لطف کن برپای دار این مرده را / زنده گردان این غریب بیچاره را
از دعای عیسی مریم همان / زنده گرد او را خداوند جهان
حکم فرمان خداوند ودود / هیچ جانم در بدن آمد وجود
بود توفیق خدای ذوالمنن / شکر او را پرده بگشاید سخن

بد سجود افتاد عیسی بر زمین | گفت آمنا برب العالمین
جمجمه در حال ایمان آورید | گشت مؤمن دین عیسی برگزید
روز در طاعت ولی در شب سجود | یکزمان از یاد حق غافل نبود
دایما در روزه بودی مدام | هر چهل روز اندکی خوردی طعام
عمر را با طاعت و ایمان برفت | عاقبت با دین و با ایمان بجنت
اینحکایت من بیان کردم بسال | تا بیاد حق کنم این زبان
بار الها حق انفاس مسیح | در گذر تو از گناهان فصیح
پس بیامرز دگر بقال را | کو بنظم آورد این اشعار را

مهمان نمودن شبان خدا را

بشنوید از من صغار و هم کبار | نکته از حکمت پروردگار
در زمان موسی عمران کسی | داشت ذوق خالق خود را بسی
شد کلیم الله اندر کوه طور | رو کند سوی خداوند غفور
دید موسی یکشبانی را براه | گو همی گفت الخداوند آله
الخدایا من فدای جان تو | جمله گوسفندان من قربان تو

روز و شب گفتی بروم پیش ترا — میهمان سازم خدای خویش را

من نمیدانم کجائی ایخدا — از چه رو از بنده ات هستی جدا

گر بدانم خانه ات را من مدام — روغن و شیرت بیارم صبح و شام

هم پنیر و نانهای روغنین — بهر تو آرم که هستی نازنین

سازم و آرم ز بهرت صبح و شام — از پی آوردن تو خوردن طعام

تو کجائی تا شوم من چاکرت — چارقد دوزم کنم شانه سرت

جامه ات دوزم شپشهایت کشم — شیر بهرت آورم ای محتشم

دست تو بوسم بمالم پای تو — وقت خواب آید بروبم جای تو

گر ز شیری تو بترسی یا پلنگ — کله ایشان بکوبم من بسنگ

گر ز گرگی بیم داری ای فروغ — کله اورا کنم چون آب دوغ

خواست حق را آن شبان مهمان کند — گوسفندی بهر او قربان کند

کوزه های چند پر کردی ز آب — گوسفندی بهر حق کردی کباب

چشم بر راه خدا میبداشتی — تخم امیدی بدل میکاشتی

مسکن خود را سراسر خوب کرد — تا برون خانه را جاروب کرد

بلولی پرده دولت از رخ خویش
بلیس تنها زانهمه سرگشتی یا زن مشو
یکطرف حالیا شرم و حیا
کبر و ناز و غمزه ها ابلیس است
آرزوی من همین است این و شک
گر تو خواهی نان تغتان میپزم
گرچه تو در قصر دولتخانه
خانه تو هست قصر زرنگار
خانه تو آسمان هفتمان
من ندارم قصر و ایوان جلیکاه
من ندارم قالی و فرش و نمد
گر تو را صد طمطراق شاهی است
گر تو را باشد هزاران در کشکوه
خانه تو قصرهای جنت است

هر زمان با خویش گفتی امیر و شوهرش
اینطرف بیم آنطرف پنهان مشو
ظاهر این بندگان شوهر ما
شیوه شرم و حیا حالا کجاست
ما و تو باهم خوریم نان و نمک
یا ز بهر این کشکن میپزم
یکشبی گو باش در ویرانه
خانه من هست کوه و مرغزار
خانه من هست در ویرملین
تیر کی دارم بجای بارگاه
پوستت هست الله الصمد
نبرد را انداختن بی راهی است
یکشبی سر کن تو با این بوریا
خانه من گوشه سر چشمه است

کله بهرت مینهم اندر تنور — تا تو نوش جان کنی اندر حضور

نانهای روغنین خوش مزه — بهر تو آرم پنیر و خربزه

میکشم بهر تو من مرغ و بره — آورم بهر تو سر شیر و کره

جبرئیلت را نشانم میدهی — خانهٔ من رهنمائی میدهی

گاه گاه ار یکشبی در خانه‌ام — مرهمی نه بر دل دیوانه‌ام

لیک نائی با همه این خبرکان — از کجا آرم کنم این میهمان

جمله یکدم کله‌ها را میخورند — باقی دیگر بهمره میبرند

بعد از آن من هم پشیمان میشوم — قرض دارم هم پریشان میشوم

بندگان خویش را همره میار — من ندارم چیز گردم شرمسار

همره خود آر جبرئیل امین — از برای خدمت خود بهر این

گرچه تنهائی بیاری خوش است — با تو یکجا بودن من دلکش است

کم نگردد از جلالت ای خدا — لیک شب آئی کلبه این بینوا

کبریائی ای خدای غیب دان — نان و شیرینی بیارم در زمان

چون شوی غمگین برآمد زین نغم — پرده چشمی بیامد ایستی نغم

من ندارم نغمه چنگ و رباب — من ندارم مطرب و جام شراب

راز خود را فاش کردن خوب نیست — خانهٔ من بی بلی مشهور نیست

من ندارم با[illegible] — ایخدا از من بخوبی درگذر

من ندارم رختخواب ابریشم — من ندارم نوکر و مال و حشم



عیب خود را فاش کردن خوب نیست — جنگ اول به ز صلح آخر است

خانهٔ من کاه نان خالی است — نه نمد نه سوزنی نه قالی است

راز خود را فاش کردن ای ملا — بعد را خواهی بیا خواهی نیا

این سخن بیهوده میگفت آنشبان — تا رسید آنجا یکی موشی در آن

گفت موسی باکیست اینگفتار هست　　باکیست اینگفتار و این گفتار هست

گفت با آنکس که ما را آفرید　　اینجهان و آنجهان را آفرید

آنکه نه افلاک اندر شان او است　　آنکه شمس ومه ایوان او است

خواهم او را در زمان مهمان کنم　　گوسفندی بهر او قربان کنم

گفت موسی کی در کند از این سخن　　کی شود مهمان خدای ذوالمنن

شیر او نوشد که محتاج است و بس　　چارق او پوشد که با چونی و چند

او ندارد پا که چارق پوشد او　　گه دهن دارد که چیزی شد فرو

گشته مجهول نادان ایشان　　خالق خود را کنی تو میهمان

او بود نور و تشبیش او را کجاست　　اینخلالای که تو کردی خطاست

او کجا مرئی شود ای بینوا　　هست پنهان ذات پاک کبریا

لم یلد و لم یولد آن با خدا　　والد و مولود هست او از کجا

او خداوند کریم داور است　　غیر این هر کس که دارد کافر است

توبه کن ای هیچ ازین گفتگو　　گر توان گشتن بخالق رد شد

گر نه سوزد آتشی تو خلق را　　آتشی آید بسوزد خلق را

گفت یا موسی دهانم دوختی / در پشیمانی جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی برکشید / سر نهاد اندر بیابان و رفت

حق تعالی کرد با موسی خطاب / بنده ما را چرا کردی عتاب

دوست را از ما چرا رنجانده / از در ما رو چرا گردانده

بنده ما را چرا کردی بری / مرحبا بر تو چنین پیغمبری

من فرستادم ترا بر بندگان / مهربان باشی کردی بد چنان

هست بد تنها که صحبت داشتیم / بنده خود را از غم نگذاشتیم

یک زمان آگه شدی از حال ما / دوست را از ما بری کردی چرا

تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی

میروی موسی بجستجوی او / تا نشانی یابی اندر کوی او

کر نمانی خاطر او رنجه در / سازم از پیغمبری یار رود

میرسانی بنده ما را سلام / میدهی او را ز نزد ما پیام

بار حق گویش مهمان آمده / هرچه خواهی تو بگفتن آمده

حالیا برخیز و مهمانیش کن / منفعل کردی تو خویش کن

مژده وصلش بده تو سر بسر — حق بمهمان آید امشب تا سحر

چونکه موسی این خطاب از حق شنید — در بیابان جانب صحرا دوید

هر طرف میگشت تا او را بدید — مژده با او داد با فتح و نوید

مرد چوپان سینه خود چاک کرد — از فراق دوست بر سر خاک کرد

کرد موسی مرد چوپان را وداع — رفت در منزل که گیرد استماع

مرد چوپان وقت در منزلگهش — چشم خود میداشت بر خاک رهش

تا سحر که منزلش پر نور شد — شعله سر زد که عالم نور شد

مرد چوپان ساعتی بیهوش شد — نور حق با بنده هم آغوش شد

جان بجانان هم از آن ساعت سپرد — گوی دولت را از میدان او ببرد

کرد با موسی خطاب از حق که گوش — که پیمبر جانب آن بنده کوش

تا سحر که بنده مهمانش شدیم — غمگسار و همدم جانش شدیم

حالیا آن دوست در مهمانی است — فارغ از غمها و از چون و چراست

خیز در تعجیل او شو استوار — چون تهی عشقش بغلش در بساست

روح او مهمان ما در جنت است — فارغ از نار و جحیم دوزخ است

میهمان باشد بجنت آن شبان | نزد خلاق خدای انس و جان

حکایت پیر گبر و پیغام دادن بموسی

پیر گبری کافری اندر زمی | پیر گبری کافری و گمرهی

گفت یا موسی از اینجا تا کجا | میروی در باکه داری مدعا

گفت موسی میروم تا کوه طور | میروم تا لجه دریای نور

میروم تا راز گویم با خدا | عذر خواهم از گناهان شما

گفت از من با خدای خود بگو | گفت موسی آن پیامت چیست بگو

که فلان گوید بجز من گبر دار | با خدای خود ز من گوئی تمام

گر تو روزی میدهی بهر گبر | هست ما را از خدائی تو عار

نه خدائی تو نه من هم بنده ام | من نخواهم روزیت [illegible]

زین سخن آمد دل موسی بجوش | گفت با خود تا چه گوید حق بگوش

شد بسوی طور با حق راز گفت | رازها آن یار بی انباز گفت

شرمش آمد از پیام آن عنود | خواست موسی [illegible]

گفت [illegible] پیام گبر ام | چون خدا از تو میدانی تمام

شرم دارم تا بگویم آن بلیغ ‌‌‌‌ چون تو دانی و تو میدانی الخ

گفت ای آنکه بر آن بنخو بگو ‌‌‌‌ پس زبان را از سلامی باز گو

مانده‌ایم از تو عار و ننگ تیر ‌‌‌‌ نیست ما را با تو خشم و جنگ و تیز

گر بپیچی تو ما را کو مخواه ‌‌‌‌ ما ترا خواهیم با صد عشوه‌ها

لیک روزی مرا گر میخواهی دهم ‌‌‌‌ روزیت از سفرهٔ فضل و کرم

گر نداری منت روزی ز ما ‌‌‌‌ من ترا روزی رسانم همچنین

فیض عام و هم لطیف من [illegible] ‌‌‌‌ لطف من بی انتها جود هم

کودکان گاهی بخشم و کینه‌ها ‌‌‌‌ از دهان پستان [illegible]

دایه پستان را گذارد در دهان ‌‌‌‌ هین مکن ناز ای انیس جان

سر بگرداند دین بچه هم بخند ‌‌‌‌ دایه بچه برد هانش همی نهد

چونکه موسی باز گشت از کوه طور ‌‌‌‌ طور رفتی پل قلزم دریای [illegible]

گفت کافر با کلیم اندر ... ‌‌‌‌ گو بیا مرا اگر دادی جواب

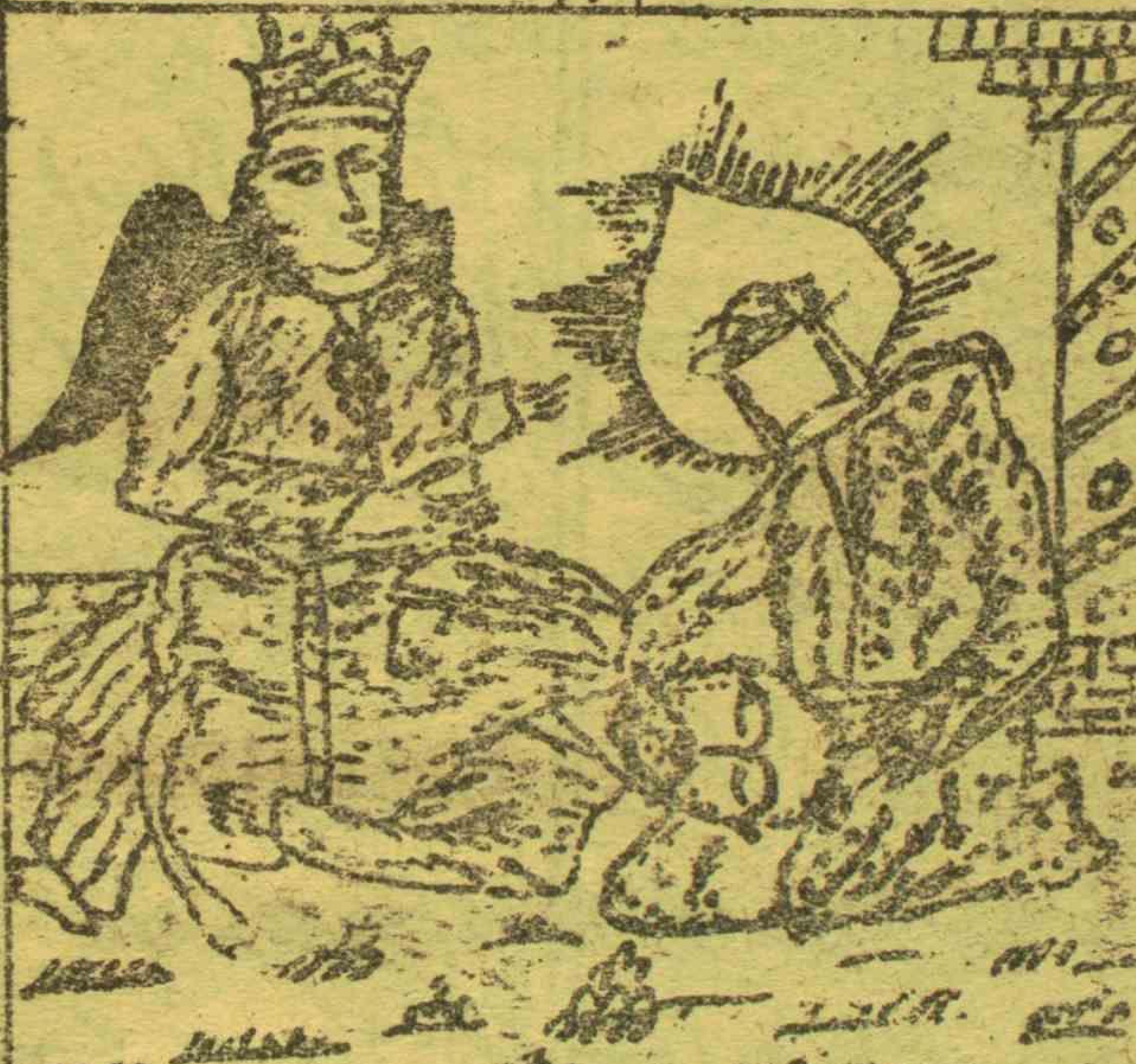
گفت موسی آنچه از حق گفته بود ‌‌‌‌ زنگ کفر از خاطر کافر زدود

جان او آئینه بی زنگ بود ‌‌‌‌ آن جوابش عقل و هم تمیز بود

بود گمراهی ز ره افتاده پس
آن جوانش بود آواز جرس

سر بزیر افکند لختی شرمگین
آستین بر چشم و چشمش بر زمین

سر برآورد آنگهی با چشم تر
با لب خشک و دو چشم پر شرر



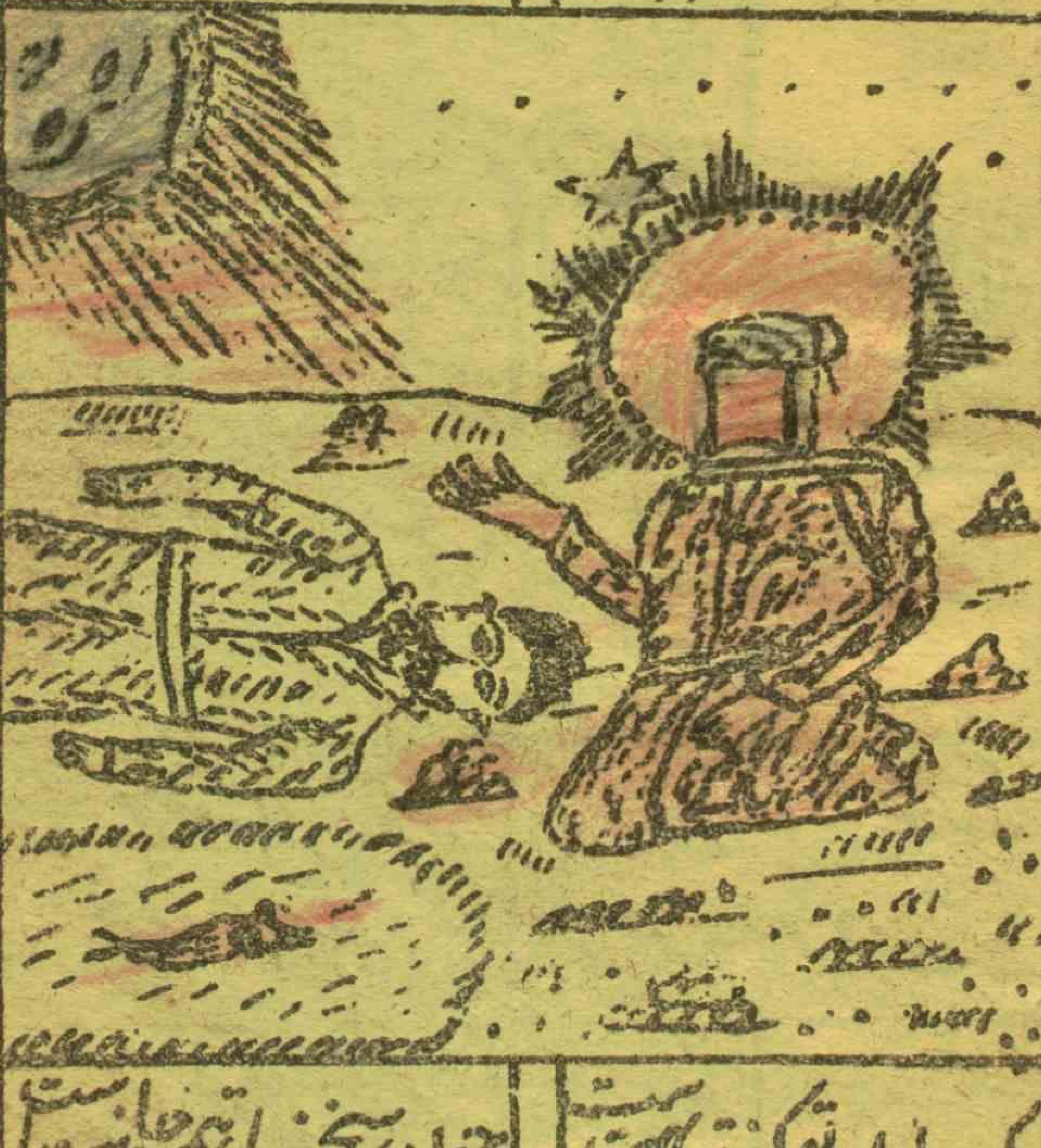
گفت یا موسی دروغم سوختی
آتش اندر جان من افروختی

من چه گفتم ایکه روی من سیاه
واحیا آه الحذر یا الٰه

موسیا ایمان بگو بر من عرضه کن
جان نثار از تیغ آهسته کن

موسیا ایمان تو بر من یاد ده
موسی او را یکسخن تعلیم کرد
ای صفائی یاد گیر با چند صبر

ای خدا پس جان من کن یاد ده
او بگفت جان بحق تسلیم کرد
یاد گیر ایمان خود را هیچ کبر



گرچه ایمان تو گفتن آسان است
هست کلمات در مسلمانی همه
کار و اعمال تو دارد کار سنگ

چون سخنها تیغ خنجر درست
هست گفتار مسلمانی همه
کافر تجانه ترسای فرنگ

حکایت مرد لر که رندان او را فریب دادند

از لرستان یک لری آمد برون	لوتی آمد بشهر اصفهان
کشک و پشم و پنیر و گاو و ورز و دنبه	آنچه بود و لری اندر بهر سود

برد آنها را بمیدان و فروخت
زر گرفت و کرد در همیان حفت

رند کی چند از کنار و در کمین	چون بدیدند آن لر مسکین چنین
و ز جهت همت سوی لر ساختند	هر یکی با او قماری باختند

ابتدا آمد یکی با نزد لر
دل تهی از کین دهان از خنده پر

تنگ بگرفتش در آغوش و بگفت	بوسه بر رویش زد و با خنده گفت
السلام ای کاهی سهم الدین من	ای انیس و مونس دیرین من

حال تو چون است کاهی سهمد من
از فراغت چند بنشینم غمین

مرد لر حیران شد و گفتا باو	کاهی سهم الدینم ای احمق من

تو همانا اشتباهی کرده‌ئی — یا عوض بر من نگاهی کرده‌ئی

کاهی سهمدین بجو طر داشتی — روی من را روی او پنداشتی

السلام السلام آغاز شد — هر سلامی با جواب ایشان شد



شد بلند از هر طرف از هر زمین — کاهی سهمدین خجسته سهید متین

دست لیکن بهم یک طرف — خانه ما را بداده شرف

باز گفت آن لر که بد صد تعظیم — کاهی سهمدینا نیم کن تسلیم

رند بالاتر بود در این گفتگو
یک سلامی هم بگو پیر تا بگو

گاه آمد آنچه دیدم بگشاد بعد
دست صاد گردنش بیتاب کرد

گه السلام ای خواجه سهراب کرد
دور بیت از جان من آنچه کرد

گاهی سهراب من کس ...
مرد گر حیران و سرگردان ...

از برای هجران کجا بودی ...
سر پیش فکند ...

گفت ... آهسته گویا از کرمن
... سهراب بودم ...

رند گفتش ... فتح ...
گاهی سهراب من ...

بی سبب ... آمد اندر زمن
بودی ... و خواهی ...

گویا از دوستان دیده گرند
یا بجوت خانمان دل ...

یا خوش ماهان سرود ...
گر همی آهسته گفتی زیر لب

یا سر گل گشت ...
من نبود ... سهراب ...

عد ازره رشد سوم پیخرام　　کرد بر روی لر مسکین سلام

پس بگفت ایکاهی سهربین سلام
تو کجا بودی چه جا بودی غلام



خانهامان جمله منکر بابت　　چشم فرزندانمان برراهست

مرد لر یکدفعه خاموش ایستاد
نی بلا ولی نعم لبها گشاد

ایستاده گر که رندان با شبان / کامد آن رند چهارم ناگهان
در غم گردید با وجد و طرب / گفت هی هی خواجه سهمدین عجب

السلام ای آگاهی سهمدین ما
آشنای و همدم دیرین ما

گر تبسم کرد بر رویش چو صحبت / پس سلامش را جوابی داد سست
دامنش بگرفت آن رند و بکف / سوی خانه میکشیدند از شعف

کامد از یک سمت رند پنجمین
زد کلاه شادی بر زمین

کالبشاره خواجه سهمدین رسید / از گرستان با هزاران الم رسید
السلام ای سهمدین شیخ فا / تو کجا بودی کجا بودی کجا

هر دو گر گفت با وجد تمام
هر سلامی را علیکم صد سلام

عفو فرما شید عفو سهمت از کریم / شد فراموشم ز شیخ لوح و نام
با نشاط خنده‌ای دلپذیر / دست انداز گردن هم یک یک تنکند

گشت پرسان جمله را از حالشان
هم ز فرزندان و عم خالشان

چون چنان دیدند دیگر خواجگان
جمله سر کردند تا چهل بند و

جمله گفتند خواجه مهدی چرا
می‌کنی بیگانگی با آشنا



حق بسیار است از علی تو بر ما
ای تو آرام دل پریشان همه

هین بگو چون است کار با تو در
چون تو و امثال تو یار تو را

عاقبت گفتند او را عیان
می‌کنیم امروز در [illegible]

پس روان شد کاهی سهمدین کج ‌ ‌ ‌ در قفای او روان چل پنج بیش

رفت و چل رندک و اپیش پیش ‌ ‌ ‌ سهمدین با انجا فریاد در پیش

خواجه را بردند با رقص و رجز ‌ ‌ ‌ فوج رندان تا دکان آشپز

صحفه در آمد کان آنجا نشستند ‌ ‌ ‌ مرغ و ماهی و مزعفر خواستند

هی بیار استاد بریان کباب ‌ ‌ ‌ قلیه کدو و حریسه با نبات

هی بجز حلوای بادام و شکر ‌ ‌ ‌ هی بیاور میوه های نغز تر

صحن پالوده بیار اما قند ‌ ‌ ‌ خواجه سهمدین بنشگل پر

همچو گاو نر که افتد در خرام ‌ ‌ ‌ لب لبی افتاد اندر آن کلان

جمله را در داد استاد کبن ‌ ‌ ‌ تا ببر رندان و خوجه سهمدین

پاک خوردند آنچه بود از طعام آنجام ‌ ‌ ‌ دستها شستند و قهوه خواستند

همچنین رفتند از آنجا هر یکی ‌ ‌ ‌ غیر سهمدین با نده رند کر

یک بیک جمله ز جا برخواستند ‌ ‌ ‌ آستین بالا زدند و از دکان

آن یکی هم یک تنها جست ‌ ‌ ‌ جست از دکان از آنجا بسمت

خواجه سهمدین نشسته در دکان ‌ ‌ ‌ روز بیگه شد بیامد مرزبان

عاقبت چون سیر از خوانش نبود / آمد از آن صحن دکان فرد
گفت استاد و کمر بندش کشید / گفت او را کی کلان مرد رشید
کرده مهمان چهل تن در دکان / برده سرمایه چندین دکان
قیمت آنچه خوردی با بر شمار / دست کن در کیسه زر بیرون بیار
گفت کی استاد چه گویی منم / خواجه سعد الدین کرد محترم
میهمان بودم من ای کرد تمام / دعوتم کردند با چندین تمام
گفت ای کرد ای بد رو گنده کر / زر برون کن چه بیهوده مخور
سیر کنم این کفچه گر فرقت / کرد با خشت مغز سر پر درد
آن که ز چکاره میهمان باز کرد / پس کشیدن آنکه آغاز کرد
پس بدان آنکه را کشود / زیر دندان گفت با صد آه و دود
دیدی آخر من دم سعد الدین / خواجه سعد الدین نه خواجه سعد دین
باز میگفت هر که آمد از زمین / سعد الدین سعد الدین سعد الدین
هر که در بند شکم شد اینچنین / میشود از کیسه چون ما معین

تمام شد بعون الله ۳۱

هو الله تعالی

تمام شد کتاب شیرین عبارت هفت کتاب حسب الفرموده آقا میرزا نصر الله محمد خوان زید عزه در مطبعه اتحاد بطبع رسید بیستم شوال سنه ۱۳۴۶

حق